



مولوی، دیوان شمس، شماره ۵۱۲

صبر مرا آینه بیماریست
آینه عاشق غمخواریست

درد نباشد ننماید صبور
که دل او روشن یا تاریست

آینه جوییست نشان جمال
که رخم از عیب و کلف عاریست

ور کلفی باشد عاریتت
قابل داروست و تب افشاریست

آینه رنج ز فرعون دور
کان رخ او رنگی و زنگاریست

چند هزاران سر طفلان برید
کم ز قضا دردسری ساریست

من در آن خوف ببندم تمام
چون که مرا حکم و شهی جاریست

گفت قضا بر سر و سببت مخند
کاین قلمی رفته ز جباریست

کور شو امروز که موسی رسید
در کف او خنجر قهاریست

حلق بکش پیش وی و سر مپیچ
کاین نه زمان فن و مکاریست

سبب که سرشان بشکستی به ظلم
بعد توشان دولت و پاداریست

خار زدی در دل و در دیدشان
این دمشان نوبت گلزاریست

خلق مرا زهر خورانیده‌ای
از منشان داد شکرباریست

از تو کشیدند خمار دراز
تا به ابدشان می و خماریست

هیزم دیک فقرا ظالمست
پخته بدو گردد کو ناریست

دم نردم زان که دم من سکست
نوبت خاموشی و ستاریست

خامش کن که تا بگوید حبیب
آن سخنان کز همه متواریست